

مجمه و استخوان ها
(نمایشنامه)



Hamed darabi

نویسنده: حامد دارابی

اصل کتاب : نمایشنامه

نام اثر : جمجمه و استخوان ها

زمان نوشتار : زمستان ۱۳۹۲

موضوع : سیاسی

درونمایه : سیاست امپریالیسمی و ماهیت دین گریزی
هدف : نمایاندن آنچه که در احزاب ضد دینی همانند
حزب فراماسونری کارل مارکس و انگلس و همچنین
جایگاه اصلی جورج بوش ، جان کری و دیگر
سیاستمداران که دارای جنبه خشونت بار و فساد آور
می باشد و همچنین بررسی خواست پلید یک طرفه در
این جوامع بدون رجوع به لیبرالیسم اجتماعی .

با درود فراوان :

حامد دارابی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نمایشنامه

جمجمه و استخوان ها

پرده ی اول – صحنه ی اول :

صحنه تاریک است و هوای غمناکی بر صحنه ی نمایش دامن می گستراند . نادر به روی صندلی چرخداری در کنار میز کار خود نشسته است و دور خود چرخ می خورد . در طرف دیگر اتاق قفسه ای با کتاب های فلسفی گوناگون و متفاوت قرار دارد . روی کتابی که بر روی تخت نامرتب و در هم نادر افتاده است نوشته است رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری . در عین حال در می زنند و شخصی به نام لینکون وارد می شود .

نادر – سلام

لینکون – سلام ، تنها نشسته ای ؟

نادر – تنهایی عادت خوبی نیست ، ولی گاهی درد

انسان ها را درمان می کند

لینکون – اگر این چنین است پس چرا افسردگیت روز

به روز افزایش می یابد ، نه ... تنهایی علاج درد

هیچکس نخواهد بود .

در ادامه و بالحنی سرشار از دلسوزی

گوش کن ، لس آنجلس شهر شادی و نشاط است ، البته

من می دانم که در کشور تو فقر اجازه ی شادمانی را

به مردم نمی دهد . در تمام کشور های جهان سوم

اینگونه است . اما کشور ما ثروتمند ترین کشور دنیاست . تو باید از این بابت شادمان باشی .

نادر – من نمی خواهم سرم را همانند این سیصد ملیون نفر از مردم آمریکا به زیر برف ببرم و خودم را با مشت‌های هنرنمایی و شادی های مضحک گول بزنم .

لینکون – سخت‌نگیر دوست من ، مرگ حادثه ایست که اتفاق خواهد افتاد . اما با این کار تو خود را به مرگ تدریجی مبتلا خواهی کرد و این برای تو راه نجات نیست .

نادر – راه نجات ... هه ... خنده دار است ... احمقانه تر از این جمله تا به حال چیزی نشنیده ام . ما چگونه به راه نجات خواهیم رسید ! با فریب دادن خودمان ؟ منظور تو این است ؟

لینکون – مشکل تو این است که به خدا و عیسی مسیح اعتقاد نداری و این برای پوچگرایان و پوزیتیویست‌هایی همانند تو درد آور است .

نادر – اگر من اعتقادی داشته باشم همان دین و آیین مسلمانی خود را ترجیح می دهم . اما جمله ای از نیچه است که بیش از همه مرا به فکر فرو می برد .

لینکون – خوب ...

نادر – بگو از کجا آمده ای تا به تو بگویم به کجا خواهی رفت . این جمله است که وجود مرا هر لحظه به زیر می کشد

لینکون – اما دوست من ... منظور نیچه آن است که تو اگر از خانواده و جامعه ی فکری درستی پرورش پیدا کنی سرانجام تو به جاهای خوبی کشیده خواهی شد .

نادر – من این منظور او را نمی گویم . منظور من آن است که ما پیش از آنکه به دنیا بیاییم از هیچ هستی و

زندگی برخوردار نبوده ایم حال چه توقعی خواهیم داشت که به سرنوشت پس از مرگ خود امیدوار باشیم

در ادامه ، با لحنی سرسختانه و انتقادی

این ترس ما از مرگ و تفکر جاودانگی در درون ما خواهد بود که ذهنیت ما را به این سمت می کشاند . و اعتقاد ما سرچشمه از آن است که باید همواره جاودانه باشیم . گروهی نیز به زندگی خود در لذت و شادمانی گناه ادامه می دهند ، به جهان دیگر باور دارند اما آنقدر در لذت های دنیوی غرق شده اند که حاضر نیستند برای جهان آینده ی خود گامی بردارند ، و آنان که در فقر زندگی می کنند به گونه ای اثیر کمیابی های زندگی خود شده اند . و از این راه هیچ وقت رهایی نخواهند یافت ؟

لینکون – و تو ... گروه بعدی که تو باشی سرنوشتت از همه ویران تر است ، زیرا نه در این دنیا به سعادت خواهی رسید و نه در جهان دیگر به آسایش دست خواهی یافت .

نادر – آری دوست من ، سالهاست که زجر و دلهره ی مرگ را در خود می پرورانم . اما باور کن که جهان از دنیای ماتریالیستی تکامل یافته ای شکل گرفته است و تمام ساختار های ذهن انسان به خود او باز می گردد و در سوی دیگر ماتریال گرایی روانشناسی ذهن می باشد .

این را باور کن که حقیقت جز این نخواهد بود .
لینکون – در این باره با خانواده ی متعصب حرفی زده ای .

نادر - تعصب ! ... کلمه ای عجیب است ، این یکی از فریب های ذهن آدمی خواهد بود که باعث می شود انسان ها چشمان خود را به روی حقیقت ببندند . نه آن ها هرگز مرا باور ندارند ، از طرفی دیگر احساس تنفر در چشمانشان لبریز است .

لینکون - باور هایت نسبت به انسان ها چگونه است .
نادر - از نظر من تمامی افکار آدمیان دارای نوعی از فریب است . ما حتی در مهربانی های خود دست به نوعی از فریب می زنیم و برای این است که هیچ حقیقتی در میان نخواهد بود . همه چیز دروغ است . آری ... دنیا از دروغ ساخته شده و هیچ حقیقتی پایدار و اصیل نیست

لینکون - آه .. در هر اسم

نادر - از چه ؟

لینکون - از روزی که تو به یک تروریسم روانی تبدیل بشوی و هیچ چیز خوبی برای تو وجود نداشته باشد .

نادر - اگر منظور تو بنلادن و تیمور لنگ دیگر است ، نه ... من هرگز نه هزینه ی چنین کار هایی را دارم و نه شجاعت آن را .

لینکون - یعنی اگر شرایط آن را داشتی ، چنین کاری را انجام می دادی !؟

نادر - آه ... بیچاره باروخ اسپینوزا ، در خفقان مذهبی ها جان سپرد و زندگی را بی آنکه بهره ای از آن بجوید وداع گفت .

لینکون - پس تو هم می خواهی همانند اسپینوزا در خفقان سر کنی ؟

به شیوه ای جدی و مسمم
اما من نه اجازه ی کشتار مردم بیگناهم را به تو
نخواهم داد و نه آنکه می گذارم در خفقان چشم از جهان
فرو بندی . بلند شو ، امروز باید جایی برویم .
نادر – کجا ؟

لینکون – شهر سرشار از زیباییست ، این افکار را
می توانستی در تهران هم داشته باشی ، اما حال نوبت
تفریح و نشاط در لسانجلس است . بلند شو که باید از
جاهای بسیاری دیدن کنیم ...

در عین حال در اتاق نادر به صدا در می آید و
دختری زیبا با موهای زرد و چشمانی آبی از
در وارد می شود

دختر – آو ... سلام ، اسم من جنیفر است .. اما ...
مزاحمتان شده ام ؟
لینکون – نه هرگز ...

در حالی که رو به نادر است
این معشوقه و همسر آینده ی من است

رو به جنیفر

و این ...

نادر جمله ی او را قطع می کند
نادر – اسم من نادر است و از آشنایی شما خوشوقتم .
لینکون – (خطاب به جنیفر) چگونه به این جا آمده ای
؟

نادر – مهم نیست که چگونه آمده است ، مهم آن است
که حال این جاست و ما را از مباحث پیچیده و بی
ارزش نجات داده .

جنیفر – مگر بحثتان درباره ی چه بود ؟

لینکون – به گفته ی نادر مهم نیست . حال بهتر است
برای کمی استراحت و سرگرمی بیرون برویم .
نادر – اما لینکون ! ... جنیفر که تازه آمده است .
لینکون – هنوز فرهنگ آمریکایی را به درستی
نیاموخته ای . اشکال ندارد ، چند روزی که با ما باشی
حساب همه ی کار ها دستت می آید .
جنیفر – خوب دیگر ، انگار که بحثتان هر لحظه داغ
تر می شود و پایانی ندارد . بهتر است که برویم .
لینکون – برویم .

نادر کنش را از روی چوب لباسی بر می دارد و هر سه
از در ورودی خارج می شوند و پرده ها پایین می آیند

پرده ی اول – صحنه ی دوم :
به هنگام بالا رفتن پرده ها نادر همراه با جنیفر و لینکون در رستوران لس آنجلس مشغول سرو کردن غذا هستند و میز های ناهار خوری و افراد دیگر از مردم در رستوران پراکنده می باشند . آهنگ راک آمریکایی نیز به طور همزمان در حال اجراست .

لینکون – آمریکا بسیار زیباست ، البته اگر زیبایی هایش را درک کنی .

نادر – این چه نوع زیبایی است که اعصاب آدم را به هم می ریزد ، من به آرامش نیاز دارم و احساس می کنم که اروپا برای من جایی آرام تر از اینجا باشد .

لینکون – دوست من ، هر چیزی به زمان نیاز دارد و زمان خود همه چیز را به تو خواهد آموخت .

جنیفر – مزاج آدمی به زمان وابسته است ، این نکته ی خوبیست که لینکون به آن اشاره می کند .

نادر – کافیسیت ، من به هیچ چیز و به هیچ کس نیازی ندارم . من فقط تنهایی را دوست دارم . همین .

در این هنگام مردی که در میز کناری تنها نشسته است به مجلس آن ها وارد می شود .

مرد – ببخشید من ایرانی هستم و احساس می کنم که دوست شما نیز یک مرد ایرانیست ، آیا به من اجازه می دهید که در جمع شما حاضر باشم .

جنیفر – با کمال میل ، برای ما افتخار است که در کنار یک ایرانی نشسته باشیم . اما ... می شود که خودتان را معرفی کنید .

مرد – البته ، نام من اسفندیار است . اما راجب به افتخار باید بگویم که دولت آمریکا چهره ی تروریستی و زشتی را از ما برای شما مردم آمریکا نمایان می

سازد و در این رابطه شکل محافظه کارانه ای به خود می گیرد .

لینکون – پس شما یک سیاستمدار هستید . شاید یک پناهنده ی سیاسی . درست است ؟

اسفندیار – سیاستمدار ...! (با قطعیت) نه ! هرگز ! من سیاستمدار نیستم . فقط از سیاست کمی می دانم . همین و بس .

نادر – شما هم از تهران هستید ؟

اسفندیار – و شما ؟

نادر – آه ... چه سؤال مسخره ای ، معلوم است که شما از تهران هستید ، چون همه ی ایرانی های اینجا از تهران هستند .

اسفندیار – درست است . اینجا برای خود شده است محل تفریح تهرانی ها . اما از این موضوعات که بگذریم هدف شما از آمدن به اینجا چه بوده است ؟

نادر – هیچ ؟

اسفندیار – هیچ ...! مگر می شود ؟

لینکون – دوست ما یک نیهیلیسم است ، تمام زندگیش بر پایه ی هیچ بنا شده و هیچ قصدی از زندگی کردن ندارد .

نادر – (با خشم و عصبانیت) این است فرهنگ آمریکایی ناب . باید گفت که بسیار عالیست .

جنیفر – شاید او حوصله ی جواب دادن به شؤالات شما را ندارد . (خطاب به نادر) این طور نیست مرد جوان ؟

اسفندیار – بهتر است که اصل موضوع را عوض کنیم . باید بگویم که از ملاقات شخصی همانند شما جناب آقای ...

نادر – نادر فردوسی هستم و از ملاقات با شما هرگز خوشحال نخواهم بود .

اسفندیار – مثل اینکه شما درست می گفتید آقای لینکون . او دچار یک افسردگی شدید است .

لینکون – من به او می گویم که باید شاد باشد و دست از پوچ گراییی بردارد . اما فلسفه ی نیهیلیستی تمام افکار او را به هم ریخته است .

نادر – بس است من احتیاج به دایه ی دلسوز ندارم ، شما بهتر است فکری به حال فریب ذهنی خود بکنید .

جنیفر – آه عزیزم . او چه حرف های فیلسوفانه ای می زند . کاش تو هم مثل او یک فیلسوف بودی .

لینکون – این ها فلسفه نیست ، فقط یک مشت چرنیاتی است .

اسفندیار – انگار این موضوع نمی خواهد پایان پیدا کند و احساس می کنم که آمدن من باعث تحقیر دوست ایرانیم شده است .

نادر – اگر این چنین است پس بهتر است که بروی .

اسفندیار – قبل از رفتنم می خواهم یک نصیحت به تو بکنم .

نادر – بگو و گورت را گم کن ، ایرانی ها همیشه دوست دارند که دیگران را نصیحت کنند .

اسفندیار – شعری از خیام است که می گوید :

در کارگه کوزه گری بودم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویای خموش

هر یک به زبان حال با من می گفت

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

همیشه قدر خودت را بدان همشهری ، در این دنیا
هیچکس به فکر تو نخواهد بود . مخصوصا الان که از
شهر و کاشانه ی خود دور افتاده ای .

نادر – به تو گفتم که ایرانی ها همیشه یا به دنبال
نصیحت هستند و یا به دنبال انتظار مهربانی از دیگران
. اما راجب به شعری که گفتم باید بگویم که بسیار با
شکوه بود .

اسفندیار – شعر و موسیقی همیشه فریبنده هستند .
همانند شب که تو حقیقت را از میان آن خواهی یافت و
تنها تو را با زیبایی های فریبنده ی خود دچار توهم می
کنند . اما آنچه که مهم است حقیقت محوری تو خواهد
بود و احساسی که از درون مهربان تو بر می خیزد .
هموطن ، مهربانی را هرگز دست کم نگیر .

جنیفر – شما هم فیلسوف هستید .

اسفندیار – مگر شما سخن ما را می فهمید ؟

جنیفر – از دوستان ایرانیم اندکی آموخته ام
نادر – قرار این بود که پس از حرفهایتان اینجا را ترک
کنید .

اسفندیار – مهربانی را هرگز فراموش نکن . بدرود
برادر

لینکون – به هم چه می گفتید ؟

جنیفر – نصیحت دوستانه ی ایرانی ها .

لینکون – مگر من از تو چیزی پرسیدم .

نادر – خوب دیگر غذا سرف شد .

در این هنگام پیشخدمت وارد می شود

پیشخدمت – چیز دیگری نیاز ندارید

لینکون – ممنون ، غذا بسیار عالی بود .

نادر – این هم از رستورانی که بنا بود باعث خوشحالی
و تنوع ما باشد . اصلا شانس ما بهتر از این از آب در
نمی آید .
جنیفر – این را دیگر نفهمیدم ، می شود به انگلیسی
ترجمه کنید ؟
نادر – می گویم که موقع خواب است ، بهتر است که
هر چه زود تر برویم

پرده ها پایین می آیند

پرده ی اول – صحنه ی سوم :
دو مرد ، همراه با جنیفر بر روی صندلی راحتی
نشسته اند و نادر در حالی که به میز زل زده
است روبه روی آن ها قرار گرفته . اتاق نیز
همان اتاق صحنه ی اول است و مرد آمریکایی
که روبه روی نادر قرار گرفته با ژستی موقرانه
و یک پیپ در گوشه ی دهانش به ایراد سخن
می پردازد .

فرانکلین – ایرانی ها انسان های فیلسوف و متمدنی
هستند . این طور نیست ؟

نادر – به نظر شما تمدن چیست ؟

فرانکلین – تمدن باید حاصل از مدرنیته ی تاریخی
باشد نه مدرن گرایی . و ایرانی ها به این موضوع
توجه بسیاری دارند .

نادر – درست است . حال شما تاریخ و تمدن کشور
خودتان را چگونه می بینید ؟

فرانکلین – تاریخ کشور ما کوتاه است ، اما سرشار از
تمدن مدرنیته می باشد .

مرد روسی که در کنار فرانکلین ایستاده است با اندکی

تبسم و رعایت ادب گفت و گو به سخن می آید

ایوانویچ – آمریکا به درستی در سیاست پیشروی کرده
است اما نمی توان گفت که در همه ی زمینه ها موفق
عمل کرده و خود را به مدرنیته رسانیده . این طور
نیست ؟

نادر – تمدن امپریالیستی ... با شکوه است .

فرانکلین – اما نباید فراموش کرد که انسان به دنبال
برتری های ذهنی و آرامش مختصر خود است و
اندیشه ی بهتر همه چیز را در خود می بلعد .

نادر - شما سخنان هابز ، فیلسوف انگلیسی را عرض می کنید . درست است ؟

فرانکلین - آری ، هدفم همین است ایوانویچ - و این برتری ذهنی باعث می شود تا افراد به دنبال منافع شخصی و ملی خود پیش بروند . ناسیونالیست برای کشورش مبارزه می کند و آرمانش را زنده نگه می دارد و از این بابت ملت های دیگر آسیب خواهند دید و این افتخار امپریالیستی است .

نادر - مشخص است که قدرتمند همواره ادعای برتری و منفعت طلبی خواهد کرد . و این در جنگ های جهانی که ما شاهد پیشرفت جهانی صنعت بودیم به خوبی پیداست که ملت ها همیشه به دنبال منافع خود بوده اند .

فرانکلین - حزب ما هم درست به خاطر همین است .

نادر - کدام حزب ؟

فرانکلین - حزب آنارشیست .

نادر - اما نمی شود که کشور ها را به حال خود رها کرد . این جوری هر کسی که دلش بخواهد می تواند هر اشتباهی را انجام دهد و هیچ کس هم توان مقابله با او را ندارد .

فرانکلین - اما تو از نحوه ی سیاست ما که خبر نداری

نادر - چه سیاستی ؟ منظورتان چیست ؟

خطاب به لینکون و سپس به نادر

ایوانویچ - بگذار که من برایش موضوع را روشن کنم . ببین دوست من ، حزب ما هرگز بروکراسی داخلی را تقض نمی کند ، ما به دنبال نهاد گرایی در جوامع هستیم اما دیپلوماسی را هرگز نخواهیم پذیرفت ، زیرا

دیپلوماسی همواره باعث منفعت طلبی کشور ها می شود

نادر – شما به دنبال نابود کردن امپریالیسم هستید . درست است ؟

فرانکلین – البته تا زمانی که صلاح هسته ای در دست کشور ها وجود دارد این رؤیا تا حدودی از واقعیت دور خواهد شد

ایوانویچ – اما تلاش خواهیم کرد . من به خاطر همین از مسکو به اینجا آمده ام . ما باید سیاست های کثیف را از میان برداریم و جهان را به سمت نوعی از شرافت محوری و منطق گرایی سوق دهیم .

جنیفر که این همه مدت ساکت مانده و از گفتمان سیاسی آن ها خسته شده است .

جنیفر – کافیست دیگر ، بس نیست این همه از سیاست دم زدن . نمی شود در رابطه با مسائل دیگر حرف زد ؟

نادر – (بی توجه به حرف جنیفر) جناب آقای لینکون ، آیا شما کتاب خاطرات خانه ی اموات را خوانده اید .

فرانکلین – همان رمان داستایوفسکی را می گویی ؟

نادر – مقصودم همان است . در آن کتاب داستایوفسکی رنج های اسارت و زندان را به نمایش می کشد . در یکی از موضوعات سربازی را مورد خطاب قرار می دهد که فرمانده ی خود را به دلیل آزارهایی که به او وارد آورده است به هلاکت می رساند و از آن پس خود را در اسارت حکومت می یابد . داستایوفسکی نیز می خواهد به خوانندگان خود بی آموزد که زندان نمادی از بی فرهنگی جامعه و تحریکات نیست که خود ما به وجود می آوریم . او زندانی را موجودی بیچاره تلقی می کند

که نه تنها خود او بلکه فرهنگ های نادرست و قانون های محرک و تحریک کننده او را به این سمت کشانیده است .

ایوانویچ – منظور شما این است که آنارشیسم با فرهنگ گرایی و از بین بردن قانون های اشتباه جامعه را به سمت نوعی از آرامش و آسایش بدون هیچ رنجی بکشاند و آمار زندانی ها در هر کشور و سرزمین به حد عقل برسد ؟

نادر – درست است .
جنیفر – آه ... شما از موضوعات ادبی هم سیاست می سازید . نشستن در جمع شما بسیار کسالت آور است .
فرانکلین – (خطاب به نادر) می خواهی به حزب ما بپیوندی ؟

نادر – عقیده ی من درست همان عقیده ی شماست اما نباید فراموش کرد که دیپلوماسی اداری باید وجود داشته باشد ولی در رابطه با سلاح هسته ای با شما موافقم .

ایوانویچ – پس خواست ما را می پذیرید؟

نادر – مانعی نمی بینم .
جنیفر – بهتر است که من بروم .
فرانکلین – سخت نگیر .
جنیفر – من از حرف های شما چیزی نمی فهمم ، رفتن برای من بسیار بهتر است .
نادر – بگذار برود . خدانگهدار .
جنیفر – خدانگهدار

جنیفر از در خارج می شود
و پرده ها بعد از رفتن او پایین می آید .

پرده ی اول – صحنه ی چهارم
اتفاق همان است . لاینکون به روی میبل راحتی
نشسته است و نادر به روی صندلی چرخدار
خود در حال چرخ خوردن و حرف زدن با
لاینکون است .

لاینکون – جنیفر می گفت که تو وارد حزب آنارشسیسم
شدی . واقعیت است ؟

نادر – آری .

لاینکون – اما نادر ، حزب جای انسان های درست و
حسابی نیست ، آن ها آدم های مشروب خوار و الافی
هستند . تو که هیچ وقت از لذت های احمقانه خورش
نمی آید .

نادر – چاره ای نیست . این چیز است که خود من به آن
تن داده ام و هیچ راه برگشتی برای من نخواهد بود .

لاینکون – نگفته اند که نام حزبیت چیست ؟

نادر – بوگی بوی (پسر شیطان)

لاینکون – چه ؟

نادر – این اسمیست که فرانکلین برای من انتخاب کرده .

لاینکون – تو چی ؟ از این اسم خورشت می آید .

نادر – بد نیست . باید گفت که تا حدودی وسوسه انگیز
و وادار کننده است .

لاینکون – تو که نمی خواهی شیطان باشی ؟

نادر - گاهی شیطان بودن بهتر از انسان بودن است .
لینکون - تو نمایشنامه ی دست های آلوده را خوانده ای
نادر - همان اثر ژان پل سارتر را ؟ آری خوانده ام .
اما اگر منظور تو این است که ...

لینکون - تو خیلی نکته سنجی دوست من ، اگر آن
نمایش نامه را خوانده باشی ، می دانی که هوگو ، همان
آنارشویست قاتل تلاش می کرد تا به روال عقاید خود و
تعصباتش پایبند باشد ، اما در ادامه معلوم شد هر دو
طرف حزب به دنبال عقاید منفعت طلبی بوده اند و او
از این بابت فریب خورده است .

نادر - به نظر تو من یک انسان منفعت طلب هستم .
لینکون - جدا از افکار معنوی ، منفعت طلبی باعث
فساد در انسان ها می شود و اگر احساسات ...

نادر - می دانم ... تو می خواهی بگویی که افکار
منطقی و کل ذهن روانشناسی برگرفته از احساسات
است . من همه ی این ها را می دانم . تو می خواهی به
من بفهمانی که احساسات بنای خوشبختی و آرامش
انسان ها را فراهم می کند و ما را از فساد دور می
گرداند . بارها این را به من گفته ای .

لینکون - همینطور است . اما با این همه تو از اندیشه
های ماتریالیستی دفاع می کنی .

نادر - نمی خواهم این را بشنوم که دنیای دیگر باید
وجود داشته باشد چون پاداش و جزائی برای اعمال و
کارهای ما در دنیا باید صورت پذیرد .

لینکون - منظور تو این است که همه چیز به صورت
تکاملی و جسمانیست و روانشناسی ذهن انسان خود
باعث به وجود آمدن این مسائل می شود .

نادر - همین است .

لینکون – گمان نمی کنم که تو با دانش فلسفه به جایی
برسی ، تو باید خدا را پرستش کنی بدون هیچ نظر و
اندیشه ی علمی .

نادر – تو می خواهی من کور و کر باشم و از منطق
دوری کنم .

لینکون – می دانی منظورم چیست نادر . تو یک
روشنفکر احمقی و همه چیز را به صورتی آمپرسم
مشاهده می کنی اما باور داشته باش که همین منطقی که
تو از آن دم می زنی و افکار پوچ گرای تو دارای
ساختاری روانشناختانه و ذهنی است .

نادر – تو مرا احمق صدا می زنی ؟ فکر می کنی برای
من تکرار این اندیشه های رنج آور آسان است ؟

لینکون – من برای خودت این حرف ها را می زنم و
هیچ هدفی از منفعت طلبی در این باره نخواهم داشت .
من دوست دلسوز تو هستم بوگی بوی .

نادر – دیگر مرا به این اسم صدا نکن . در ضمن تمام
افکار ما حاصل از سودجوییست چرا که برتری ذهنی
این را می گوید .

لینکون – من چه منفعتی می توانم داشته باشم به غیر
از دلسوزی برای تو .

نادر – در دلسوزی احساس تحقیر کردن دیگران نهفته
است و همین برای تو کافیست .

لینکون – تو روانی شده ای . نه ... تو دیگر فیلسوف
نیستی . تو یک دیوانه ای .

نادر – اگر دیوانگی راه رسیدن به عقل محض است ،
پس من با کمال میل آن را خواهم پذیرفت .

لینکون - تو حتی دیوانگی را هم باور نداری ، تو عقل را هم باور نداری . تو یک پوچ گرای بدبختی که به هیچ چیز اعتقادی ندارد .
نادر - احساس می کنم که به اندازه ی کافی مزخرف گفته ای .

لینکون - آهان . مقصودت را دریافتم . تو می خواهی که من تو را ترک کنم .
نادر - تا به حال انسانی به زیرکی تو در تمامی عمرم نیافته ام . ای کاش این دوستی همچنان ادامه داشت .
ولی ...

لینکون - تو هم بهترین کسی هستی که منظورت را به شیوه ای ماهرانه به مخاطبت القاء می کنی . (با لحنی تحقیر آمیز) به امید دیدار بوگی بوی . خنده ... اما فکر نکنم امیدی دیگر به دیدار ما باشد . شاید بهتر باشد که بگویم به امید دیدار در دنیای دیگر . اما باز تو هیچ اعتقادی به دنیای دیگر نداری . ولی برایت آرزو خواهم کرد تا هر چه زودتر مرگ تمامی وجودت را فرا گیرد و آن زمان که در آتش جهنم در حال سوختن هستی بگویی همه چیز واقعیت داشت و ای کاش که نابودی برای من بهتر از این زندگی فلاکت بار می شد . آن زمان است که هر روز آرزوی مرگ ابدی خواهی کرد . در حالی که امروز ترس از مرگ تمامی وجودت را فرا گرفته است .

نادر - آتش و جهنم ! به خاطر اعتقادات ؟ پس خدای تو باید یک دیکتاتور باشد . این طور نیست فرشته ی آسمانی ؟

لینکون - من انسانم . اما این را بدان که اگر امروز تو از چنین اعتقادی طبیعت می کنی فردا به فساد های

دیگر دامن خواهی زد . تو امروز دچار استدلال اولیه شده ای اما نمی دانی که زندگی هم در فساد های اولیه تباه می شود و هر روز به گناهانت اضافه خواهد شد .
نادر – می دانی زمانی که کشیش کلیسا برای باروخ اسپینوزا نامه نوشت ، اسپینوزا در جواب او چه گفت ؟
لینکون – مایل نیستم که بدانم .

نادر – گفت که افکار شما از ترس جهنم است .
لینکون – اما تو زمانی که می خواهی به یک مسافرت بروی ، از آنچه که در راهت می تواند خطر ایجاد کند دوری نمی کنی .

نادر – بهانه ... بهانه ... این ها به کار بردن توجیحات و استدلالات فریبنده خواهد بود که شما مذهبی ها به آن دامن می زنید .

لینکون – من نمی گویم که مابعدالطبیعه را باور داشته باش . اما فیزیکی را باور کن که این همه نظم را از آن خداوند می پندارد .

نادر – اما چرا باید خدا همه ی این کارها را کرده باشد . تو می گویی که خدا باید یک ذهن باشد اما همه ی این ها با تکامل می تواند شکل بگیرد .

لینکون – می دانی چیست برادر . از نظر من حتی پیامبران هم نخواهند توانست که تو را سر به راه کنند . از نظر من اسم حزبیت براننده ی توست و فرانکلین در این عامل بسیار نکته سنج است و حرف زدن با انسانی گوش و چشم بسته ای همانند تو تنها وقت ظلم کردن خواهد بود . خدانگهدار پسر شیطان .

پایان پرده ی اول

پرده ها با رفتن لینکون پایین می آیند

پرده ی دوم – صحنه ی اول :
در سالن حزب آنارشیسم ، نادر مشغول سخنرانیت
صندلی هایی در رو به روی تریفون سخنرانی قرار
گرفته است و افرادی با ملیت های گوناگون از مرد
یا زن بر روی آن ها نشسته اند .

نادر – گوش کنید دوستان من ، اینجا آمریکاست ،
محلی که برای سیاست دموکراسی بنا شده است . سال
های سال است که جنگ برای دموکراسی آمریکا را به
این سمت که امروز ما در آن قرار داریم کشیده است .
امروز مسائل لیبرالیسم فردی و جمعی در این کشور به
خوبی مورد توجه قرار گرفته . اما آیا رسیدن به
لیبرالیسم دموکراسی خواهد بود؟ هرگز ... دموکراسی
راهی جدا از لیبرالیسم دارد و شما هرگز نباید این را
فراموش کنید .

در میان جمع دختری به نشانه ی سؤال و نقد دست خود را بلند می کند .

دختر – اما مگر می شود مردم سالاری و رأی اکثریت را به دور از لیبرالیسم پنداشت .

نادر – مسأله همین است ، خانم ...

دختر – آنجلینا هستم

نادر – بله ، اصل موضوع را خود شما بیان داشتید ، این به معنای آن است که اکثریت حقوق اقلیت را زیر پا می گذارند و این با لیبرالیسم فردی و جمعی مغایر است خانم آنجلینا .

آنجلینا – اما اگر اکثریت چیزی را می خواهند یعنی آن خواسته ، خواسته و اندیشه ای منطقی خواهد بود .

نادر – شما از اوضاع ترکیه خیر دارید ؟

آنجلینا – بی شک هر سیاستمداری از اوضاع ملت های دیگر با خیر است .

نادر – همانگونه که می دانید در ترکیه اکثریتی که طرفدار نخست وزیر آن کشور (اردوغان) بودند مورد توجه نخست وزیر و رئیس جمهور دولت قرار گرفتند و از این سو حقوق اقلیت در کشور ترکیه نادیده گرفته شد می دانید برای چه ؟ به خاطر آنکه بنای رأی آن ها خواست اکثریت بود .

آنجلینا – اما این عامل را هم می شود کنترل کرد . آیا تا به حال به آن فکر نکرده اید که چرا حکومت پادشاهی کنار گذاشته شده است و به جای آن حکومت منتخب مردم جای آن را گرفته است ؟

نادر – البته ، من این را خوب می دانم . حکومت ریاست جمهوری نمی تواند ستمگری کند و به

خودکامگی بیردازد زیرا در مراحل بعدی توسط مردم
انتخاب نخواهند شد .

در ادامه ...

منظور شما آن است که همه چیز به قرار داد
دموکراسی مبدل شود و این چنین قرار دادهای اجباری
با ساختار های متفاوت دیگری صورت پذیرد تا آنکه
حقوق اقلیت نادیده گرفته نشود .

آنجلینا - مقصود من همین است ، قرار دادهای
دموکراسی و جمهوریت بهترین راه ممکن است .

نادر - من هم با شما موافق هستم ، از طرفی دیگر
اگر اقلیت در برابر اکثریت قرار نگیرند نامزد و یا
کاندیدای دموکراسی برای رأی بیشتر خود هم که شده
است حقوق اقلیت را گرامی می دارد . اما اگر عکس
آن روی دهد و این دو گروه در مقابل یکدیگر قرار
گیرند آن وقت معلوم است که آن نامزد و یا کاندیدا از
چه گروهی حمایت خواهد کرد .

آنجلینا - ولی اگر اکثریت نباشد فساد و تباهی بیشتری
در جامعه گسترش پیدا خواهد کرد ، از نظر من شما
هرگز به اخلاق دسته جمعی پایبند نیستید و نمی دانید
که اگر یک نفر افکار اشتباه داشته باشد او کمترین
تعداد آراء درست و حقیقی را در برابر افراد بیشتر
خواهد داشت و بیشتر مردم بهترین نظر ها را دارند ،
شاید یک نفر انسان روانی در جامعه وجود داشته باشد
اما همه ی مردم که اینگونه نیستند ، آیا گفته ی شما این
است که مردم آمریکا همه باید از آن یک نفر دیکتاتور
طبیعت کنند ؟

نادر – سخنان شما سرشار از بی منطقیست ، شما فقط از سیاست می دانید ، نه از فلسفه ی سیاسی .
آنجلینا – شما که بهتر می دانید موضوع را روشن کنید . البته شاید جوابی برای این مسائل قانع کننده نخواهید داشت .

نادر – سکوت مرا این گونه می پندارید ؟
آنجلینا – بی شک همین طور است
نادر – به شما گفتم که از فلسفه ی سیاسی چیزی نمی دانید و فقط افکار خود را به مسائل سیاسی گره می زنید همین است . شما تنها استراتژی ها را می نگرید و از این بی خبر هستید که گذشت زمان می تواند خواست اکثریت را به همان خواست اقلیت تبدیل کند و ما این را در جای جای تاریخ این کره ی پهناور می توانیم مشاهده کنیم . شما از این قافل هستید که اکثریت می تواند باعث بیچارگی خود و اقلیت جامعه شود. شما نمی دانید که گذشت زمان انسان ها را به چه سمت هایی خواهد گشاند . به گفته ی شومپیتر ، سیاستمداران سوداگران رأی هستند و این می تواند باعث فریب اکثریت جامعه شود .

آنجلینا – اما این را هم نمی دانید که او می گوید اگر رقابت به اندازه ی کافی برای به دست آوردن رأی وجود داشته باشد می توان از حکومت مستبدانه جلوگیری کرد؟

نادر – همین جمله خود سخن مرا تکمیل می کند . فریب برای به دست آوردن رأی اکثریت باعث می شود تا جامعه به سمت ریاکاری و فساد بیشتری در برابر حقوق حقیقی خود و اقلیت گام بردارد و این اندیشه ی کورکورانه که می گوید اگر چهار نفر گفتند که رنگ

چیزی آبی است اما دو نفر گفتند که سیاه است پس گفته ی آن چهار نفر درست است و هر چند که حقیقت با آن دو نفر باشد ، اما به گفته ی شما اخلاق جمعی این را می گوید و من این شیوه ی استقرائی شما را به کلی نفی خواهم کرد .

آنجلینا – شما مسائل را چنان به هم گره می زنید که باز کردن آن کار هر کسی نیست ، شما با سخنان استدلالیتان تنها خود را از حقیقت دور می کنید و از نظر من همین گفتار شما به نوبه ی خود نوعی از فریب است

نادر – دوستان من ، باور کنید که من قصد فریب شما را نخواهم داشت . اما زمان چیزی نیست که آن را علاج کرد و حکومت دموکراسی در زمان به فساد و تباهی خود گرایش پیدا خواهد کرد .

آنجلینا – سخنان شما بسیار خنده دار است ، چگونه می شود که زمان به جای ایجاد تجربه و بالا بردن فرهنگ دموکراسی به پسرفت آن بی انجامد . نه ... از نظر من بالاترین اصل فرهنگ دموکراسی خود زمان خواهد بود که مردم را به سمت انتخاب های درست تری خواهد کشاند .

نادر – اما زمان موزی تر از این حرف ها است و از طرفی مقصود من نادیده گرفتن حقوق اقلیت خواهد بود

در ادامه ی سخنان ...

زمان به هر طرف که کشیده شود حقوق اقلیت نادیده گرفته خواهد شد .

انجلینا – اما می توان حقوق افراد و تفکرات آن ها را به یگانگی نزدیک کرد . آن وقت دیگر هیچ حقوقی پایمال نخواهد شد .

نادر – درست است ، اما با این کار ما لیبرالیسم را به سمت توتالیتاریسم کشیده ایم . (با اندکی مکث) آیا شما کتاب ۱۹۸۴ جورج اورول را خوانده اید ؟
انجلینا – همه ی سیاستمداران آن کتاب را خوانده اند . ولی اگر مقصود شما این است که ...

نادر – آری . منظور من تفتیش عقاید است ، آن وقت جوامع ما به همان جامعه ی کتاب ۱۹۸۴ تبدیل خواهد شد .

انجلینا – بسیار خنده آور است . شما می خواهید دموکراسی را به دیکتاتوری تبدیل کنید ؟

نادر – من مدیریت کارآمد و پیشرفته همراه با جدایی ارگان های مختلف از ریاست جمهوری را در حال حاضر بهترین نظر و عقیده ی خود می دانم .

انجلینا – اما چه چیزی او را مجبور خواهد کرد که ...
نادر – نیازی به ما نیست ، قانون او را مجبور خواهد کرد .

انجلینا – اما وعده های دموکراسی چه می شود .
نادر – برای کشور های جهان سوم هنوز این قضیه زود خواهد بود اما برای آمریکا باید گفت که اکنون موقع آن فرا رسیده است . زیرا آمریکا زمینه ی فرهنگی درست در این کار و ساختار آن را دارد اما در کشور های جهان سوم ؛ چون به آن درجه از لیبرالیسم نرسیده اند و بستر فرهنگی برای آنان فراهم نشده است سرانجام این کار برای آن ها چیزی جز خودکامگی نخواهد داشت .

آنجلینا – پس شما آنارشیسیم نیستید .
نادر – من انسانی اهل منطقم ، همین .
آنجلینا – اما سخنان شما تنها دارای زیبایی استدلالی
بود

نادر – این نظر شماست
آنجلینا – ولی شما که این همه از لیرالیسم فردی دم
زدید

نادر – بنا نیست که چون شما یک نفر هستید پس باید
حتما عقیده ی شما درست باشد .

رو به جمعیت و افراد حاضر در سالن
دوستان من ، هرچند که این سخنرانی به گفت و گو
های شخصی تبدیل شد اما از آن می توان درس های
خوبی گرفت . از این که وقت خود را در این سخنرانی
گذاشته اید تا انسانی حقیر همانند من به ایراد سخن در
برابر شما بپردازد بسیار سپاسگذارم . به امید دیدار در
جلسات آینده .

با پایان سخنرانی جمعیت خارج می شوند و پرده ها
پایین می آیند .

پرده ی دوم – صحنه ی دوم :
نادر و فرانکلین در کنار هم نشسته اند و صحنه
در اتاق دفتری فرانکلین اتفاق می افتد . فرانکلین
نیز پشت میز کار خود قرار دارد و نادر روی یک
صندلی در روبه روی اوست .

نادر – اون زنی که کی بود ؟
فرانکلین – همون که سخنرانی تو را به چالش کشید ؟
نادر – آری ، منظورم همان است .
فرانکلین – ولی تو که به خوبی در برابرش ایستادی .
نادر – نمیدانم ، اما هر چیزی که من می گفتم او گفته ی
مرا تکذیب می کرد .
فرانکلین – و دست آخر این تو بودی که او را تسلیم
استدلال های نیرومند خود کردی .
نادر – نگفتید ؟

فرانکلین – چه را ؟
نادر – اینکه او را می شناسید یا نه ؟
فرانکلین – او یکی از طرفداران حزب جمهوری خواه
است . (با اندکی مکث) بی شعور ، همیشه حزب ما را
به چالش می کشد اما این بار با درایت تو نتوانست
کاری را به پیش ببرد .
نادر – اما از گفته هایش پیدا بود که از حزب دموکرات
باشد .

فرانکلین - کشور آمریکا دارای حکومت دوحزبی
منعطف است و عقاید این دو حزب به صورتی با هم
برابر خواهند بود .

نادر - اما به نحوی باید از شر این آدم خلاص شد .
فرانکلین - اگر بلایی سر او بیاید حزب جمهوری خواه
بلافاصله می فهمد که این کار ما بوده است .

نادر - من هم این را نمی گویم
فرانکلین - پس مقصودت چیست ؟

نادر - با گفت و گو می توان این مشکل را حل کرد .
فرانکلین - (خنده) ... تو فکر می کنی می توانی او را
با صحبت کردن متقاعد کنی ؟ (خنده) ... نه برادر ، نه

...
او هزینه و مایحتاج خانواده اش را با درآمد و وظیفه ای
که به او محول شده است تأمین می کند .

نادر - اما من می توانم با او صحبت کنم . شاید بتوانیم
او را به سمت حزب خود بکشانیم .
فرانکلین - البته راه دیگری هم هست .

نادر - چه راهی ؟
فرانکلین - این که بگویم که افرادی تنها می توانند پا
به عرصه ی حزب بگذارند ...

نادر - (حرف او را قطع می کند) که افکار و اندیشه
های حزب را داشته باشند ؟
فرانکلین - همین طور است .

نادر - اما با این کار از طرفداران حزب کاسته خواهد
شد . و افراد کمتری در حزب ما جمع می شوند .

در ادامه ...

پیداست که رئیس یک حزب نمی تواند آنقدر کوتاه فکر و احمق باشد . آیا شما نخواستید که عقل مرا بسنجید ؟
فرانکلین – درست است . اما تو این را از کجا دانستی ؟

نادر – با اینکه من سابقا در هیچ حزب و گروهی سیاسی مشارکت نداشته ام ، اما با ذهنیت روانشناختانه ی شما و درون نگری های مشروط خودم توانستم این موضوع را به خوبی بفهمم که در اول کار برای اعتماد خودتان باید افکار مرا به خوبی بسنجید و سؤالتان نیز آنقدر پیش پا افتاده بود که من این موضوع را به خوبی درک کردم .

فرانکلین – تا به حال هیچکس را به نکته سنجی تو ندیده ام ، به خاطر همین است که من یک فیلسوف را برای این کار انتخاب کرده ام .

نادر – یک فیلسوف به جای یک سیاستمدار ، گمان نمی کنم که این روش خوبی برای سخنرانی حزب باشد
فرانکلین – آیا از فلسفه ی سخنرانی چیزی می دانی ؟

نادر – نه ، من هیچ مطلبی را درباره ی سخنرانی و مسائل مربوط به آن نخوانده ام ، اما این را به خوبی می دانم که در سخنرانی باید حرف خود را به شیوه ای قاطعانه بیان کرد و این را به درستی می فهمم که در سخنرانی ها ، افراد حاضر با این که ، گفته و یا مطلبی را از سخنرانی قبول نداشته باشند اما بی شک و به مرور زمان این تفکر در ذهن آن ها جای خواهد گرفت

فرانکلین – چگونه ؟

نادر – این عقیده ی آن ها نیست که آن نوع از تفکر را در اندیشه ی آن ها ثابت نگه می دارد .

فرانکلین – پس چیست ؟ می توانی آن را بیشتر توضیح دهی ؟

نادر – عواملی همچون زیبایی رخ داد ، استدلال اولیه که ما همیشه دنباله رو ذهنیت اولیه هستیم و ... فرانکلین – ذهنیت اولیه ازان کسانیت که بی طرف به این قضیه نگاه می کنند ، اما نکته ی اول را تا به حال نشنیده ام .

نادر – درست است ، من خود این کلمه را اختراع کرده ام ، اما زیبایی رخ داد نوعی از تفکرات احساسی در واحد زمان است که آدمی در یک شیوه ی نمادین قرار می گیرد ، به این شکل که زمان را در آینده به شیوه ای از تفکرات حس ششم تلقی می کند و یا حتی در واحد زمان کنونی آن را با نکات تجربی که در گذشته مشاهده کرده است در نوعی ذاعقه و جور آمدن قرار می دهد . و از طرفی آنچه که در آینده می نگرند حاصل همین تجارب نمادین و باور های درونی و گاهی خرافی و بدون منطق خود می داند .

فرانکلین – منظور تو از کلمه ی آخر جنبه ی آرمان درونی است ؟

نادر – به همین شکل

فرانکلین – نگفتم که تو بسیار نکته سنجی . حال دیگر چه می دانی ؟

نادر – گاهی افراد در یک محوریت زمانی قرار می گیرند که می خواهند همه چیز را باور کنند و . گاهی در نا امیددی محض خواستار نوعی از امید هستند و آن وقت یک سخنران ماهر ...

فرانکلین – (که صحبت او را قطع می کند) کافیت ... منظور تو این است که یک سخنران چیره دست و استاد

باید سوار بر ماشین زمان باشد و از موضوع زمان به
نفع خود و حزبش استفاده کند .

نادر - همین است .

فرانکلین - آه ... من تو را سخنران دائمی حزب
آنارشیست خواهم کرد . و بهتر است که نامت را هم
عوض کنم ، این اسم تنها مناسب افراد معمولی حزب
است و تو ...

در این زمان در ورودی اتاق به صدای آید و شخصی
با کلاه پهلوی و کت شلوار سفید رنگ وارد دفتر کار می

شود

مرد کلاه دار - سلام

فرانکلین - سلام ، حال شما چطور است

مرد کلاه دار - من خوبم ، ممنون ، و شما ؟

فرانکلین - خواهش می کنم بنشینید .

نادر - از آشنایی با شما خوشوقتم قربان

مرد کلاه دار - شما همان ایرانی پر آوازه نیستید ؟

نادر - پرآوازه ؟

مرد کلاه دار - در سخنرانی اولی که داشتید این روز

ها همه جا سخن از شماست .

نادر - شما از حزب دموکرات هستید ؟

مرد کلاه دار - من ویلیام هاوکینگ هستم از فرقه ی

جمجمه و استخوان ها .

نادر - جمجه و استخوان !!! ؟

فرانکلین - ایشان را ببخشید آقای هاوکینگ ، تنها چند

سال است که وارد آمریکا شده اند .

آقای هاوکینگ - درست است ، اشکالی ندارد .

فرانکلین - راستی ما پیش از آمدن شما در حال اندیشیدن یک اسم برای او بودیم ، به نظر شما چه نامی از همه مناسب تر برای او خواهد بود ؟
آقای هاو کینگ - او از نظر من پیشوا از همه بهتر است .

نادر - پیشوا ؟

آقای هاو کینگ - پیشوای آنارشیسم .
فرانکلین - آری ، به درستی مخصوص سخنرانی و تصورات زیباشناختی است .
نادر - منظور شما این است که من همانند هیتلر سخنرانی کنم

فرانکلین - البته ، منظور من همین است

نادر - اما آن دوره دیگر گذشته .

آقای هاو کینگ - درست می گوید . امروز مردم سخن های روشنفکرانه و بی طرف را بهتر از اندیشه های آرمانی می پسندند .

فرانکلین - (خطاب به نادر) البته من این را نادیده گرفته بودم که باید سوار بر ماشین زمان بود .
نادر - درست است . هیتلر به آن زمان تعلق داشت و ما نیز به زمان خودمان .

آقای هاو کینگ - (خطاب به فرانکلین) دوست شما یک فیلسوف است ؟

فرانکلین - یک فیلسوف سیاستمدار .

آقای هاو کینگ - این بسیار عالیست .

نادر - آقای هاو کینگ ، من می توانم یک سؤال را از شما بپرسم ؟

آقای هاو کینگ - خواهش می کنم ؟

نادر - فرقه ی شما چگونه فرقه ایست .

آقای هاوکینگ – در واقع باید گفت که فرقه ی ما یک فرقه ی محرک سیاسی در آمریکا است به این شکل که دانشجویان در پایان تحصیلات دانشجویی خود وارد فرقه ی ما می شوند و ما نیز آن ها را برای صحنه های سیاسی در آینده آماده می کنیم .

فراکلین – البته رئیس جمهور جورج بوش و وزیر امور خارجه ی کنونی جان گری زمانی از این فرقه بوده اند .

آقای هاوکینگ – در آینده ما روابط خوبی می توانیم با هم داشته باشیم .

نادر – البته برای من باعث افتخار است آقای هاوکینگ

همه سکوت می کنند . آقای هاوکینگ سیگارش را از جیب کتش بیرون می آورد ، آن را روشن می کند و سپس پرده ها به طور همزمان پایین می آیند .

پرده ی دوم – صحنه ی سوم :
دفتر کار تازه ی نادر و در برابر او آنجلینا

نادر – از دیدار شما بسیار خوشحالم
آنجلینا – گمان نکنم که اینگونه باشد
نادر – چگونه ؟
آنجلینا – از چشمانتان پیداست که چندان از ملاقات من
خوشحال نیستید .

نادر – دیدار خانومی به زیبایی شما برای من افتخار
است ، چه چیزی باعث شده است تا اینگونه فکر کنید ؟
آنجلینا – البته گمان نکنم که شما در رابطه با هیچ زنی
مفتخر باشید ، جناب پیشوا .

نادر – پیشوا ؟ چه کسی ...
آنجلینا – امروزه در حزب همه شما را به این نام صدا
می زنند .

نادر – شما از این اسم خوشتان نمی آید ؟
آنجلینا – من که هستم که خوشم بیاید .
نادر – این را نگوئید ، شما بزرگوار هستید .
آنجلینا – چه مدت است که وارد سیاست شده اید .
نادر – زمان زیادی نیست

آنجلینا – نصیحت من به شما این است که از سیاست
دوری کنید .

نادر – سیاست برای من دیگر زندگی شده است ، نمی
توانم از آن دست بکشم .

آنجلینا – فراموش نکنید که با این کار خودتان را تباہ
خواهید کرد ، سیاست بسیار کثیف و منزجر کننده است
تا جایی که برای اهداف خود به نزدیک ترین کسانتان
هم رحم نخواهید کرد .

نادر – اگر اینگونه است پس شما ...
آنجلینا – من برای درآمد روزانه ی خانواده ام مجبور
به این کار شده ام و برای من دیگر هیچ راه برگشتی
نیست .

نادر – مگر شما ازدواج کرده اید .
آنجلینا – نه ولی وظیفه ی نگهداری از پدر و مادرم بر
عهده ی من است .
نادر – اگر من کاری کنم که شما از حقوق بیشتری
بهره مند شوید ، آیا حاضر به انجام همکاری با ما
هستید .

آنجلینا – پول همه چیز نیست آقای پیشوا .
نادر – اما شما خود گفتید که سیاست را به خاطر پول
می خواهید .

آنجلینا – من این را نگفتم . ولی در کنار اهداف درست
خود به کسب درآمد می پردازم
نادر – یعنی کار ما درست نیست ؟
آنجلینا – من با آن موافق نیستم و می دانم که شما به
دنبال هرج و مرج هستید .

نادر – ولی من بروکراسی را تعقیب نمی دهم .
آنجلینا – فرقی نمی کند . من با نظر همه ی شما مخالفم
نادر – مخالفت ... آخر برای چه ، من نمی فهمم ، ولی
این را می دانم که برایتان دردسر بزرگی ایجاد خواهد
شد .

آنجلینا – مرا تهدید نکنید ، من از چیزی نمی ترسم .
نادر – دست از سر حزب ما بردارید و به حزب خود
بپیوندید . و گر نه ...

آنجلینا - چه ؟ به شما نگفتم که سیاست کثیف است و برای آن حاضر هستید که عزیزترین کسانتان را از دست بدهید .

نادر - اما تو هیچکس من نیستی .

آنجلینا - البته که نیستم ، اما همین که برای من اتفاقی بیافتد چشمان زیبایی من در خیالتان نقش خواهد بست و کابوس من لحظه ای شما را تنها نخواهد گذاشت .

نادر - کافیهست ... (همراه با فریاد)

آنجلینا - می بینید ، سیاست انسان را به سمت خشونت می کشاند و در آینده ای نه چندان دور ...

نادر - خواهش می کنم ... انگار این آشنایی هرگز به جایی نخواهد رسید .

آنجلینا - تو قلبت هنوز پاک است . نگذار که سیاهی بر قلبت سایه افکند .

نادر - نمی خواهم چیزی بشنوم .

آنجلینا - از آن لحظه که وارد حزب شدی تمام وجود من به زیر آمد و نفس کشیدن برایم چندان آسان نبود .

نادر - منظورت چیست ؟

آنجلینا - سخنرانیت نیز بسیار خیره کننده بود ، همانند جوانان عصر مدرنیته .

نادر - هدفت از این حرف ها چیست ؟

آنجلینا - شاید شما به من علاقه ای نداشته باشید ، اما من ...

نادر - آه ... هرگز فکر چنین چیزی را نمی کردم .

بهتر است که هر چه زودتر از اینجا بروید .

آنجلینا - به درستی که نام پیشوا برآورده ی شماست .

نادر - من می دانم که دختر هایی همانند تو برای خاطر حزب حاضرند به هر کاری تن بسپارند و با هر مردی ...

آنجلینا - باور کنید که این حقیقت محض است . البته شما درست می گوئید ، من به خاطر حزب حاضر هستم دست به کارهای زیادی بزنم اما از سیاست دیگر متنفر شده ام و نمی خواهم راه آن را به زندگی شخصیم باز کنم .

نادر - با این حال حاضر هستید که به حزب ما بپیوندید؟

آنجلینا - نمی توانم .

نادر - پس می خواهی با من مخالفت کنی . این طور نیست ؟

آنجلینا - با تمام وجود .

نادر - مرا مجبور نکن که اهداف حزب را پیش ببرم .

آنجلینا - هر کاری که از دستت بر می آید دریغ نکن .

نادر - اطمینان داشته باش که دریغی نخواهم کرد .

آنجلینا - آه ... از دماغتان خون می چکد .

نادر - مهم نیست .

آنجلینا دست مالی از جیبش در می آورد و هنگامی که در کنار او قرار می گیرد آن را در جلوی دماغ نادر می گذارد

آنجلینا - می بینی تو حتی به خودت هم رحم نمی کنی .

نادر - من احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم . اما در

مورد خودم باید به تو بگویم که جان آدمی ارزش

دلسوزی ندارد زیرا بالاخره به زیر خاک می رود .

آنجلینا - آنقدر به خودت سخت نگیر .

نادر -از من دور شو .

آنجلینا – چرا نمی گویی که از زن ها متنفر هستی .
نادر – آری ، آری متنفرم .
آنجلینا – دیگر لازم نیست چیزی بگویی ، با صحبت
کردن خون دماغت بیشتر می شود .

در می زنند و فراتلین وارد می شود .
فرانکلین – آه چه شده است ... بگذار که ببینم . پیشوای
ما انگار که خون از دماغشان می آید ..
نادر – چیزی نیست .
فرانکلین – تقصیر این زنیکه است ؟
نادر – نه او تقصیری ندارد ، از گرماست .
فرانکلین – (خطاب به آنجلینا) از اینجا برو .
نادر – می توانی بروی .
آنجلینا – (در حالی که بر می خیزد) خون دماغتان
دیگر بند آمده است ، بهتر است که من دیگر بروم .
نادر – خدانگهدار .

آنجلینا خارج می شود و به محض خارج شدنش
پرده ها پایین می آیند .

پرده ی دوم – صحنه ی چهارم :
به محض بالا رفتن پرده ها فرانکلین بر روی صندلی کار نادر
نشسته است و نادر با دستمالی خونین بر روی مبل کناری که
مخصوص میهمانان سیاسی است قرا گرفته .

فرانکلین – چه می گفت ؟
نادر – نمی دانم ، تنها مشتکی چرند .
فرانکلین – بهتر است کار این زنیکه را تمام کنیم
نادر – گمان نکنم که فکر خوبی باشد .
فرانکلین – اما اگر چنین نکنیم ...
نادر – می دانم . بگذار بعدا فکری به حال او می کنم .
فرانکلین – اما ...
نادر – این را به من بسپار .
فرانکلین – باشد ، هر طور که می خواهی.
با اندکی مکث ، در ادامه :

راستی جناب پیشوا ...
نادر – چیزی می خواهید بگویید ؟
فرانکلین – آری ، فردا ساعت ۹ صبح جلسه ای در
رابطه با مذهب گرایبیست ، خواستم ببینم که می توانی
در آن مراسم شرکت کنی ؟
نادر – به حتم .
فرانکلین – دوستت می گفت که علاقه ی بسیاری در
رابطه با مسائل مذهبی داری ، درست است ؟
نادر – دوستم !!!
فرانکلین – لینکون را می گویم ، می گفت که تو
طرفدار سر سخت لامذهبی هستی .

نادر - طرفدار لامذهبی؟ خیر من تنها طرفدار حقیقت هستم
در ادامه... اما شما و لینکون تا چه اندازه
با یکدیگر دوست هستید؟
فرانکلین - تا حدودی .
نادر - یعنی چقدر؟
فرانکلین - شخصیتش را چندان دوست ندارم ، اما
هرزگاهی به او سر می زنم .
نادر - اما بهتر است که از او دوری کنی .
فرانکلین - به چه دلیل؟
نادر - احمق است .
فرانکلین - نه . اتفاقا او انسانی بسیار زیرک و
تواناست . البته می دانیم که تو او را به خاطر عقایدش
دوست خود نمی دانی .
اما ...
نادر - کافیسف فرانکلین... تو از چه عقایدی سخن می
گویی؟
فرانکلین - گمان کنم بسیار آشکار است .
نادر - تو هم شده ای لنگه ی همان احمق ها . نمی
خواهم چیزی دیگر در این رابطه بشنوم .
فرانکلین - همان احمق ها !!! باشد نادر... من هم نمی
خواهم این موضوع را بیشتر از این ادامه دهم . هدف
ما سیاست است اما نمی دانم که چرا وارد چنین
موضوعات بیهوده ای شده ایم .
نادر - آه ...
فرانکلین - چیزی شده است؟
نادر - این جمهوری خواه ...
فرانکلین - آنجلینا را می گویی؟
نادر - آری او را می گویم

فرانکلین - ولی تو که خوب از پشش برآمدی
نادر - امروز آری . ولی گمان نمی کنم که بار دیگر
بتوانم از پشش بر بیایم .
فرانکلین - اینطور نیست . دانش تو بسیار از او بیشتر
است .

نادر - اما دوست من . باید بدانی که ذهن آدمی بسیار
تأثیر پذیر است و در بلند مدت ، حتی اگر خود نخواهد
مورد تأثیر قرار خواهد گرفت .
فرانکلین - اما اراده ی تو ...
نادر - بحث بر سر اراده نیست . ذات آن ها جدا از
اراده ی من است .

فرانکلین - می خواهی او را ترور کنیم؟
نادر - نه ما تروریسم نیستیم ، هرگز ... نه . هرگز
نباید چنین اتفاقی رخ دهد .
فرانکلین - به چه دلیل نباید این اتفاق رخ دهد .
نادر - چون ... چون ... چون از انسانیت به دور است
.

فرانکلین - اما ما برای آرمانمان می جنگیم . کشتن
یک انسان برای ما هیچ اهمیتی نخواهد داشت .
نادر - آرمان هیچ رابطه ای با جنایت ندارد . این ها با
هم یکی نیستند .

فرانکلین - اما برادر . زمانی که یک جنگ رخ می
دهد هر کسی برای آرمانش می جنگد ، در آن جنگ
میلیون ها نفر کشته می شوند . حال کشتن یک نفر چه
اهمیتی خواهد داشت .

نادر - جواب کنش را با واکنش می دهی ؟
فرانکلین - روی آن فکر کن .
نادر - جواب نه است .

فرانکلین - گفتم فکر کن ...
نادر - نه هرگز ... چنین نخواهم کرد .
فرانکلین - فردا جوابت را به من بده .
نادر - جوابم را به تو گفتم .
فرانکلین - تو حزب را با دلسوزی های احمقانه ات فدا
خواهی کرد .
نادر - اگر جنایت هدف اصلی حزب است بگذار که فدا
شود .
فرانکلین - انگار که این گفت و گو راه به جایی نمی
برد .
نادر - گوش کن فرانکلین . تصور کن که با کشتن
آنجلینا باز هم دشمنان دیگری برای ما پیدا شوند ، آنگاه
به همان شکل دست به قتل و جنایت بزنیم؟ این درست
است ؟
فرانکلین - گفتم که بحث با تو هیچ فایده ای ندارد .

از جای خود بلند می شود ، با نادر دست می دهد و سپس از
در اتاق خروجی خارج می شود . با بیرون رفتنش پرده ها پایین
می آید .

پرده ی سوم – صحنه ی اول :
ساعت روی دیوار نه صبح را نشان می دهد . سالن سخنرانی
به صدلی ها و جمعیت فراوانی پر شده است و پیشوای بزرگ
مشغول سخنرانی است .

نادر – دوستان من ، جهان ما سرشار از نا اهلی و
جاهلیت است . و این جاهلیت را مذهب به ما منتقل می
کند . ما باید مذهب را کنار بگذاریم تا به جامعه ای آرام
تر و لذت بخش تر دست پیدا کنیم .

در میان جمعیت آنجلینا قرار دارد ، دست راست خود را
بلند می کند و سپس می گوید ...
آنجلینا – از چه لحاظ چنین می گوئید .
نادر – اینکه جوامع جهان سوم ، اکثرا مذهبی هستند و
همین باعث بدبختی و فلاکت آن ها شده است .

در ادامه ...

عزیزان من ، شما باید بدانید که انسان باید مدرن
زندگی کند . اما کشور های جهان سوم دنیا را بی مقدار
می پندارند و همین عامل سبب می شود تا زمینه ی
عقب ماندگی به وجود بی آید . از سمت و سویی دیگر
مذهب یک جهالت محض است و تا جایی که آدمی از
واقعیت ها دوری کند هرگز نخواهد توانست به سمت

جهان مدرن گام بر دارد . ما خواستار یک
انترناسیونالیسم هستیم ، و تا جایی که توهم مذهب وجود
دارد هرگز به این عامل دست نخواهیم بیافت .

آنجلینا بار دیگر دست راست خود را بلند می کند ...

آنجلینا – این ما هستیم که از مذهب چنین استفاده ای می
کنیم در حالی که می توانیم از مذهب را در راه مدرنیته
ادامه دهیم و توهمات ما به قول شما تنها از آن فردیت
باشد .

نادر – شما چرا همیشه با من مخالفت می کنید . آیا این
به آن دلیل نیست که احزاب ما مخالف یکدیگر هستند ؟
آنجلینا – عقیده ی هر شخص برای خود او قابل اهمیت
است و هر شخصی می تواند هر عقیده و مذهبی که
دوست دارد داشته باشد . کلام شما نیز برخلاف قانون
حقوق بشر است .

نادر – حقوق بشر شما چه اهمیتی دارد زمانی که
بیشتر مردم در دنیا گرسنه هستند . این صلاح آن
هاست و شما می خواهید با سخن های گدافتان
خوشبختی را از مردم جهان دریغ کنید .

آنجلینا – پس هدف شما این است که لیبرالیسم فردی را
فدای لیبرالیسم جمعی کنید . این طور نیست جناب آقای
فردوسی ؟

نادر – من بیش از هر چیز می گویم که شما گداز می
گویید .

آنجلینا – چرا ؟ چون سخن های من همه حقیقت هستند
؟

نادر – ای جمعیت ... نگاه کنید ... تو را به خدا از کی تا به حال گداز گویی حقیقت شده است .

در این میان همه‌ای بلند می‌شود ، یک کشیش از جای خود بر می‌خیزد و سپس رو به نادر کرده و بر سر نادر فریاد می‌کشد ...

کشیش – پس این زبان گستاخ تو را چه کسی درست کرده است که چنین در دهان کثیف آن را به چرخش در می‌آوری و هر طور که خواهی به چرند گفتن و لامذهبی دامن می‌زنی .

نادر – مگر باید سازنده‌ای داشته باشد ؟

کشیش – مشکل شما روشنفکر های دیوانه همین است که در غرور خود غوطه‌ور می‌شوید و آنگاه گستاخانه کسی که این همه نعمت را در اختیار شما قرار داده است را انکار می‌کنید .

نادر – تو چشم خود را به سوی حقیقت بسته‌ای و گمان می‌کنی که تمام روشنفکران عالم مغرور و دیوانه‌اند .

کشیش – تو می‌گویی من چشم خود را به سوی حقیقت

بسته‌ام اما چشم من را چه کسی به من داده است ؟

نادر – این مشکل ماست که گمان می‌کنیم همیشه باید کسی ماهیت ما را آفریده باشد و این عقل ماست که به ماهیت عادت کرده است .

کشیش – تو از یک جانی هم بدتر هستی ؟

نادر – همانند پدرت ؟ ... آری من پدرت را می‌شناختم و می‌دیدم که چگونه با بچه‌ها ... آه ... نمی‌توانم بیشتر از این شرح دهم . شما کشیش‌ها همه انسان‌های پلید و کثیفی هستید چرا که به قول نیچه نفرت در درونتان موج می‌زند .

در این هنگام کشیش با نادر درگیر می شوند . جمعیت مذهبی و غیر مذهبی به جان هم می افتند و در این حال پرده ها پایین می آیند .

پرده ی سوم – صحنه ی دوم : نادر در اتاقش نشسته است . سپس صدای در زدن می آید و آنجلینا وارد می شود .

آنجلینا – سلام

نادر زیرچشمی او را می نگرد

نادر – بفرمایید بنشینید .

آنجلینا روی صندلی در مقابل او می نشیند .

نادر – دلیل این همه مخالفت چیست ؟

آنجلینا – من مخالفتی نکرده ام . تنها حقیقت را گفته ام

نادر – این حقیقت نیست .

آنجلینا – شما دشمن انتقاد هستید . تنها مشکلاتان همین است .

نادر با فریاد

نادر – تنها مشکل من شما هستید خانوم .

آنجلینا – با فریاد زدن چپیزی حل نمی شود .

نادر – باشد ... باشد ... بیایید به توافق برسیم ... چگونه می شود سر شما را کلاه گذاشت .
آنجلینا – نمی دانم ... خودتان بگویید هدفتان چیست .
نادر – بیایید به حذب ما بپیوندید . قول می دهم که دو برابر حقوقتان را به شما بدهم .
آنجلینا – شما گمان می کنید که هدف من از سیاست تنها پول است ؟

با فریاد ...

نادر – پس چیست ؟ باشد باشد ... ببینید حزب ما اهداف شما را هم تأمین می کند . این برای شما خوب است . از یک طرف دیگر نیز حقوقتان تأمین می شود . آیا شما به دنبال این نیستید خانوم
آنجلینا – اما اهداف من در دستان شما نیست .
نادر – ولی زندگیتان آری .
آنجلینا – باورم نمی شود . شما من را تهدید می کنید .
نادر – اگر سد راهم شوید چنین خواهم کرد .
آنجلینا – شما من را سد راه خود می دانید ؟
نادر – همینطور است .
آنجلینا – شما که انسان دلرحمی بودید . چگونه می خواهید با جنایت کار های خود را توجیح کنید .
نادر – به خاطر انسانیت .
آنجلینا – انسانیت به شما می گوید که دست به جنایت بزنید .
نادر – کشتن یک زالو که عیبی نمی کند .
آنجلینا – توقع داشتم که این حزب کثیف انسان مقدسی همچون شما را هم آلوده کند . این ها همه سخنان

جمجمه و استخوان است . اما اینکه شما این را بیان می کنید !!!

نادر – من عقیده ی خود را می گویم و این هیچ رابطه ای با حزب جمجمه و استخوان نخواهد داشت . در ضمن حزب ما آنارشیسم است نه جمجمه و استخوان .

آنجلینا – شما هنوز به درستی این حزب را نمی شناسید . این ها در کثافت خود غرق شده اند با اندکی مکث آری باید هم شناسید . شما تازه وارد هستید و نمی دانید که چه جنایت هایی در این حزب شده است .

نادر – این جنایت نیست .

آنجلینا – جنایت نیست با خود می خندد آری جنایت نیست . پس لابد می خواهید بگویید که فداکاری برای حزب است .

نادر – بله . همین است .

آنجلینا – نگفتم که شما حرف های حزب را می زنید .

نادر – با عصبانیت ... چرا چرند می گویی .

آنجلینا – اگر تحت تأثیر قرار نگرفته اید ، پس چگونه است که سخن های حزب را بازگو می کنید ؟

نادر – کافیسست . با تو به هیچ نتیجه ای نمی توان رسید .

آنجلینا – پس می خواهید مرا ترور کنید .

نادر – چاره ای دیگر هست ؟

آنجلینا – کی ... ؟

نادر – منظورتان چیست ... ؟

آنجلینا – منظورم روشن است . می گویم کی مرا ترور خواهی کرد .

نادر از جای خود بر می خیزد . چشمان آنجلینا

از ترس و دلهره در حال بیرون زدن است . او
هم از جایگاه خود بلند می شود . آنگاه نادر
دست به کمر برده ، اسلحه ی خود را در می آورد
و به طرف آنجلینا آن را دراز می کند .

آنجلینا – با ترس ... می خواهی چکار کنی ؟
نادر – مگر زمان مرگ خود را نپرسیدی . دیگر وقتش
رسیده است .

آنجلینا – اما نادر من گمان نمی کردم که تا این حد جدی
باشد .

نادر – می خواهی التماس کنی ؟ بسیار خوب شروع
کن .

آنجلینا – باور کن قصد عصبانیت تو را نداشتم .
نادر – اما انجام دادی .

آنجلینا – ببین ... هر کاری که از دستم بر بیاید برایت
انجام خواهم داد . حتی اگر بخواهی می توانم با تو
بخوابم .

نادر – تو راست می گفتی من از زن ها متنفر هستم .
آنجلینا – اما همه ی این ها شوخی بود ... نگاه کن
عزیزم گفتم که هیچ چیزی را از تو دریغ نخواهم کرد .
نادر – زن ... می خندد ... به خاطر نجالت دادن جانتان
حاضر هستید دست به هر کار کثیفی بزنید .

آنجلینا – باشد ... اصلا من کثیفم ... هر چه که تو
بگویی من هستم . اما آن اسلحه را کنار بگذار ..
نادر – هرگز ... امروز دیگر مرگ تو فرا رسیده است

آنجلینا – آهان ... می دانم مقصودت چیست ، باشد به
حزب شما می پیوندم . اصلا سیاست را کنار می گذارم
... هر چه را که تو بگویی انجام خواهم داد ... اما

خواهش می کنم ... خواهش می کنم آن اسلحه را کنار بگذار .

نادر – دیگرم دیر شده است ...

آنجلینا – هرگز ... هرگز دیر نیست . من انجام خواهم داد .

نادر – اما زیرش خواهی زد . من جنس شما زن ها را بهتر از خودتان می شناسم .

آنجلینا – باور کن زیرش نمی زنم . تو را به خدا این کار را نکن

سپس عکسی را از جیب کتتش بیرون می آورد و آن را به نادر نشان می دهد .

نگاه کن ، این خانواده ی من هستند ، لااقل به آن ها رحم کن .

نادر باور کن من برای خود نمی گویم ، من تنها نگران آن ها هستم .

نادر دست چپش را دراز می کند تا عکس را بگیرد اما آنجلینا با مشت به اسلحه اش میزند . اسلحه به کف اتاق می افتد . آنجلینا به طرف در می رود ، نادر نیز مجدداً اسلحه را به دست می گیرد . آن را شلیک می کند و آنجلینا با اینکه دست گیره ی در را گرفته است به زمین می افتد و همچون ماری زخمی به دور خود می پیچد .
آنگاه نادر روی صندلی می نشیند و همانطور به جنازه ی آنجلینا خیره می شود . فرانکلین که صدای شلیک گلوله را می شنود به داخل اتاق هجوم می آورد . با دیدن جنازه در را فوراً می بندد .

فرانکلین – می دانستم ... می دانستم که به مرگش راضی خواهی شد اما نمی دانستم که آنقدر سریع اتفاق خواهد افتاد .

نادر همانگونه به جنازه خیره می شود . و فرانکلین
برای دلداری او ادامه می دهد

اشکالی ندارد ، او را دفن خواهیم کرد . از چیزی
نترس . کسی نخواهد فهمید....

نادر – در حای که به جنازه خیره شده است ... فرانکلین ...
فرانکلین – چیزی می خواهی بگویی ؟
نادر – نمی دانم چرا این اتفاق افتاد . باور کن قصد
کشتن او را نداشتم .

فرانکلین – کار درستی انجام دادی دوست من .
نادر – از آن می ترسیدم که ما را لو دهد . باور کن که
اگر به طرف در نمی رفت او را نمی زدم .
فرانکلین – خوب است که این اتفاق افتاد . وگرنه باید
تمام حزب را فدای این زالو می کردیم .

آنگاه فرانکلین بیرون می رود . نادر همانطور در سکوت
به جنازه ی آنجلینا خیره می شود . دو نفر همراه با فرانکلین می
آیند .

جنازه را داخل یک گونی می اندازند و سپس آن را بیرون می
برند .

با بیرون رفتن آن ها در حالی که چشم نادر همانطور به جای خالی
جنازه است پرده ها پایین می آیند .

پرده ی سوم – صحنه ی سوم : نادر همراه با ویلیام هاوکینگ
(مرد کلاهدا)
و فرانکلین روی صندلی رستوران دور هم جمع شده اند .

ویلیام – هر چه زودتر باید نادر را از کشور خارج
کنیم .

فرانکلین – برای چه ؟ کسی که چیزی نفهمیده است ؟
ویلیام – فراموش کرده ای که روز قبل از جنایت نادر
با آنجلینا بحثش شده بود . می دانی این را همه شنیده اند
که نادر و آنجلینا دارای خشونت و درگیری های
فراوانی بوده اند .

نادر – اما من می خواهم که در آمریکا بمانم .

ویلیام – این خواست حزب است .

نادر – ولی من نمی خواهم این خواست را انجام دهم .
فرانکلین – ای احمق دیوانه ... می دانی که اگر پای تو
گیر بی افتد فاتحه ی حزب ما هم خوانده می شود .

نادر – کجا باید بروم ؟

ویلیام – پاریس . آنجا دوستان ما از تو محافظت
خواهند کرد .

نادر – می خواهم دیگر از سیاست دور شوم .

ویلیام – هر جور که میل توست . تمام عمرت را می
توانی در روسپی خانه های فرانسه بگذرانی . و یا در
مشروب فروشی ها و قمار خانه های شهر از زندگی
خود لذت ببری . هر طور که دوست داری زندگی کن .
نادر – آری همین کار را خواهم کرد ، زندگی در
روسپی خانه ها باید لذت بخش باشد .

فرانکلین – دوست نپهلیسم ما چقدر به زندگی امیدوار
شده است .

هر سه با هم می خندند ... و لیوان گilas
را سر می کشند .

نادر - نمی دانید که چقدر سرشار از زندگی هستم .
فرانکلین - شاید به خاطر روسپی خانه ها باشد .

آنگاه بار دیگر هر سه خنده سر می دهند .

ویلیام - شاید باورتان نشود . اما نیمی از عمر
گرا نیهای من در همین اماکن پاریس گذشته است . باید
گفت که از تصور آدمی خارج است ، عشقی که در
زنان پاریسی و دلفریب آنجاست مرده را از گور خود
زنده می کند .

نادر - برای همین است که مرا به آنجا می فرستید ؟
ویلیام - همین طور است .

آنگاه بار دیگر لیوان گilas خود را به هم می زنند
و می گویند : به سلامتی زن های روسپی و دلفریب پاریس
و سپس هر سه گilas را دوباره سر می کشند .

فرانکلین - بهتر است تا می توانی از سیاست دور
باشی . البته شاید چند سال دیگر من هم به تو بپیوندم .
نادر - مگر تو هم می خواهی آدم بکشی ؟

فرانکلین به ویلیام نگاهی می اندازد ...

ویلیام - او کشتار خود را سال های پیش انجام داده
است .

فرانکلین - آری . من یک جنایت کار بزرگم .
نادر - می خواهید بگویید که شما اساس جنایت در
حزب هستید .

فرانکلین – ویلیام ... به تو نگفتم که این پسر بسیار
باهوش است .
ویلیام – آری او خود را برای ما به اثبات رسانیده .

همین طور است پس به سلامتی جک قاتل
نادر – این خواست زندگی است . گمان می کنم که
بخت دیگر به من رو کرده . از این عامل بسیار خوش
حالم . اما ...
فرانکلین – اما چه ؟

نادر – نمی دانم که چرا باورم نمی شود .
ویلیام – چه چیزی باورت نمی شود .
نادر – اینکه سرنوشت مرا از سیاست جدا کند .
ویلیام – هنوز آواز سیاست را در گوشت می شنوی ؟
نادر – گمان کنم .
فرانکلین – اگر می خواهی آمریکا را ترک نکن .
نادر – نه ... ترک خواهم کرد ، چرا باید ترک نکنم
زمانی که دختران زیبای فرانسوی انتظار مرا می کشند

پس به سلامتی فرانسه .
آنگاه هر سه لیوان گلاس را سر می کشند
و پرده ها پایین می آید .

پرده ی سوم – صحنه ی چهارم : ساعت روی دیوار ۱۰:۳۰ دقیقه
ی صبح را نشان می دهد و نادر در حال جمع کردن وسایل خود
روی تخت است و آن ها را به صورت مرتب و با عجله در داخل
چمدان خود می اندازد . در این حال جنیفر و لینکون وارد می
شوند .

لینکون – سلام

نادر – آه ... سلام دوستان

جنیفر – جایی می خواهی بروی

نادر – باید برای چند روزی به سفر بروم .

جنیفر – کجا ؟

نادر – خودم هم نمی دانم .

لینکون – نمی دانی و چمدان می بندی ؟

نادر – شما ها چقدر سؤال می پرسید . لزومی نمی بینم
که به سؤال های مسخره ی شما پاسخی بدهم .

لینکون – اما لزوم می بینی که سر مردم را زیر آب
کنی .

نادر بر می گردند...

نادر – منظورت چیست ؟ کدام مردم ؟

لینکون – کدام مردم !!! آنجلینا را می گویم .

نادر – آنجلینا !!! مگر آنجلینا سرش زیر آب رفته است؟
لینکون – او ... می خندد ... چه قدر خوب بازی در می آوری .
نادر – منظورت چیست فرانکلین . سر چه کسی زیر آب رفته است ؟
لینکون – واقعا تو چیزی نمی دانی .
نادر – کافیهست ... من نه وقت دارم که چرندیات تو را گوش کنم و نه حوصله اش را .
لینکون – اما شاید برایت جالب باشد .
نادر – چه چیزی ؟
لینکون – اینکه آنجلینا غیبش زده است .
نادر – جدی !!! آه ... نگران شدم . پلیس در این رابطه کاری کرده است ؟
لینکون – کرده است اما سر نخ چندانی ندارد .
نادر – کسی که نمی تواند او را بدزدد ، این طور نیست ؟

با کمی مکث ...

نکند تو فکر می کنی من او را دزدیده ام و برای همین است که می گویی سر مردم را زیر آب می کنی ... آری همینطور است . راستی فرانکلین می خواهم چیزی را به تو بگویم .
لینکون – چه چیزی ؟
نادر – هیچ دیوانه ای را به اندازه ی تو ابله ندیده ام .
لینکون – این نظر توست .

نادر – گوش کن دوست من ، بهتر است دست زنت را بگیری و مدتی را به گردش و تفریح بگذرانی . شاید اینگونه حالت بهتر شود .

خطاب به جنیفر ...

جنیفر حتما شوهرت را به یک روانپزشک نشان بده ، معلوم است که عقل خود را از دست داده .
لینکون – عقل خود را از دست نداده ام . آنجلینا قبل از آنکه پیش تو بیاید قرار بود بعد از آن به ملاقات من بیاید اما از آن لحظه که به دیدار تو آمد دیگر اثری از او نبود .

نادر – فرض کنید که من او را دزدیده ام . حال به چه درد من می خورد .
لینکون – چه کسی گفته است که او را دزدیده ای .
نادر – پس چه ؟

لینکون – او را به قتل رسانده ای .
نادر – می خندد ... بس کن لینکون تو را به خدا . تو یک روز کشیش می شوی ، روز دیگر کلانتر . بس است دیگر ...

لینکون – این موضوع جدیست نادر .
نادر – می خواهی بگویی من او را کشته ام . اما به چه دلیل ؟

لینکون – به خاطر آنکه دشمن حزبیت بوده است .
نادر – چرند است

نادر چمدانش را می بندد و می خواهد که از در خروجی بیرون برود

در این حین لینکون اسلحه ای از کمرش بیرون می آورد و آن را
به
طرف نادر می گیرد .

نادر – انتظار داشتم که دیوانه باشی اما نه تا این حد .
لینکون – باید صبر کنی تا پلیس بیاید .

خطاب به جنیفر

به پلیس زنگ بزن . تکلیف این روانی را باید روشن
کنیم .
نادر – می خواهی چکار کنی ... این اسلحه را از کجا
آورده ای ... آه کافیسست من دیگر باید بروم

با فریاد

لینکون – چمدان را زمین بگذار و دستانت را بالا بگیر

نادر – آهان ، شاید تو زیادی مشروب خورده ای ، بس
کن دوست من ، آن اسباب بازی کثیف را کنار بگذار .
جنیفر – اسلحه ات را کنار بگذار عزیزم . شاید کار او
نباشد .

لینکون – حتم دارم که کار خود اوست . این را به تو
نشان خواهم داد جنیفر .

جنیفر – فرض کن که کار او باشد ... این مسأله به ما
چه ارتباطی دارد آه عزیزم خودت را درگیر این
مسائل نکن .

لینکون – تو فقط به پلیس زنگ بزن ، به این حرف ها
کاری نداشته باش .

نادر – این اسلحه را از کجا آورده ای ؟

لینکون – می خواهد ما را گمراه کند ، با فریاد ... گفتم به پلیس زنگ بزن جنیفر .
جنیفر – آه عزیزم ...
لینکون – اصلا خودم زنگ می زنم .

لینکون گوشی موبایلش را از جیبش در می آورد و همانطور که می خواهد شماره پلیس لس آنجلس را بگیرد نادر به او حمله می برد
و هر دو غلطان به زمین می افتند . اسلحه به گوشه ای پرت می شود
نادر اسلحه ی خود را بیرون می آورد و به کنار قلب لینکون شلیک می کند .
در این حال جنیفر اسلحه ی فرانکلین را بلند می کند ...

جنیفر – آه خدای من ... باورم نمی شود ... تو چطور توانستی به دوست خودت شلیک کنی ... آه خدایا ...
نادر – باور کن تقصیر من نبود ، او خودش به سمت من اسلحه کشید . من مجبور بودم از خودم دفاع کنم .
جنیفر – تو جنایت کاری . فرانکلین راست می گفت .
آنجلینا را هم تو کشته ای .
نادر – باور کن عمدی نبود . اسلحه را کنار بگذار ...
جنیفر – هرگز
نادر – کنار بگذار ...
جنیفر – هرگز این کار را نخواهم کرد
نادر – می گویم این کار عمدی نبود ، آن را کنار بگذار .

با فریاد ...

جنیفر – به تو گفتم هرگز

سپس گلوله را شلیک می کند و نادر می خواهد فرار کند
که گلوله به شانه ی چپ او بر می خورد . در این موقع
نادر فریاد می زند . اسلحه ی خود را با دست راستش بلند می کند
و آن را به وسط پیشانی جنیفر می زند .
در این زمان بلند می شود ، در حالی که دستش را روی شانه ی
چپ خود می گذارد چمدانش را با همان دست بر می دارد ، دستش
را
به سمت دستگیره ی در دراز می کند ، اما در این حال صدایی را
می شنود .
این صدا صدای لینکون است

لینکون- می دانی دلیل آنکه جهان غرب و گروه های
ضد مذهب خدا را قبول ندارند چیست ؟

نادر بر می گردد ...

نادر - با صدایی بی حال و خسته جواب می دهد ... دلپیش
چیست ؟

لینکون - غرب خدا را برای دنیای خود می خواهد نه
آخرت و برای همین درک درستی از خداوند پیدا
نخواهد کرد . کمونیسم ، مارکسیسم ، سوسیالیسم و همه
ی احزاب سیاسی خدا را برای دنیا می خواهند ، چون
به روزگار مدرن خود می رسند دیگر احتیاجی به
خداوند ندارند و در لذات دنیوی خود غرق می شوند .

لینکون می میرد و نادر در حالی که چمدانش را زمین گذاشته
است

دستش را بار دیگر به سمت دستگیره دراز می کند ، به همان
حالت می ایستد و چیزی زیر لب با خود تکرار می کند :

نادر - آری . خواست به جای حقیقت . خدا وجود دارد
آری ... آری...اما خواست ما نمی خواهد وجود او را

بپذیرد . و این یعنی خواست به جای حقیقت ... البته او راست می گوید . انسان ها دو دسته هستند ، کسانی که به دنبال خواسته های درونی خود می روند و کسانی که به دنبال عقل سلیم و حقیقی خویش به راه می افتند ... درست است ... در واقع تعصب یعنی خواست و خدا یعنی حقیقت ... چیزی دیگر هست و اینکه خداوند ما را آزاد خلق کرده است . پس اعمال ما در دستان خود ماست ... آری ... درست است . اما نمی دانم چرا .. نمی دانم ، نمی دانم ... خوابم می آید خوابم می آید آری من دیگر خوابم می آید ... نمی دانم چرا . تنها می دانم که می خواهم بخوابم .. خواب ... خواب ... خواب ... آه .

در این حین در باز می شود .
ویلیام ، فرانکلین و سه نفر دیگر با چمدان های بزرگ که مخصوص نعلبند کشیست وارد می شوند ، فرانکلین اسلحه اش را به طرف نادر دراز می کند و به گلولی او شلیک می کند .
در این حال نادر گلولی خود را می گیرد و در حالی که انگار کسی گلولیش را سفت گرفته و فشار می دهد گلولی خود را با دست راستش که گلوله به آن نخورده است می گیرد و در حالی که به چشمان دوستانش خیره شده است زانو می زند . آنگاه دستش را از گلولی خود رها کرده و هنگامی که شلوار فرانکلین را می چسبد از گوشه ی پاهای او به کناری می افتد .

فرانکلین – به من گفتی که مگر من آدم می کشم .
ویلیام – من هم به تو گفتم که او کشتار خود را سال ها پیش انجام داده است .
فرانکلین – و شرمنده از اینکه نتوانستیم تو را به سمت روسپی خانه های پاریس بفرستیم .

آنگاه شیشه های شامپاین خود را به هم می زنند و می گویند ، به سلامتی روسپی خانه های فرانسه و پیشوای بزرگمان.

سپس آن سه نفر با جسه های قویشان اجساد
آن ها را در داخل چمدان می گذارند و با رفتن شان
در حالی که صحنه خالی از بازیگر است پرده ها پایین می آید

امپریالیسم به معنای آن است که
خودخواهی جمعی را جایگزین
خودخواهی فردی کنیم و برای همین
است که در میان خود جامعه فساد و
خود پرستی نیز موج می زند .

در واقع آنچه که هگل می گوید ذهن
ما به قانون علیت عادت کرده است
دروغ محض می باشد چرا که حقیقت
دارای ذاتی جدا از خود انسان است
و این یعنی خدا و یا حقیقت محض .

